حامد عسکری و دوستش به شغل رویاهایشان رسیدند
عطای ارتش آمریکا، من، کنکور ۱۳

قبل از هرچیزی باید حساب کرد می‌ارزد یا نه؟
تسمه تایم پاره نکند ۱۴

علی گنجی از هزینه بچه های کشورهای دیگر برای دانشگاه می‌گوید
ورود به این مکان پرهزینه است ۱۵

میثم اسماعیلی شناسنامه کنکور را برایمان رو می‌کند
غول کنکور از کجا آمده و به کجا می‌رود؟ ۱۶

۱۳

پنجشنبه ■ ۱۰ تیر ماه ۱۴۰۰ ■ شماره ۵۹۷۶

هفتگ جام جم

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم ■ شماره سیزدهم ■ ۴ صفحه

«هفتگ جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتگ جام جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «کنکور»

سال ۶۴ مردم نگران با روزنامه کیهان تماس می‌گرفتند و نتایج کنکور را می‌خواستند. از راست به چپ: آقازاده دادستان، شیرازی صدیقی، پوریوسفی و مرحوم بهزاد | عکس: نوروزی

ضحاک قرن بیستم!

کنکور که حالا کرک و پرش ریخته قبلا هیولایی هفت‌سر بود که مغز جوانان را می‌خورد

من و عطا تنها بچه‌های آن کلاس بودیم که به شغل رویاهایمان رسیدیم

عطای ارتش آمریکا، من، کنکور

حامد عسکری

شاعر و نویسنده‌ای که معلمش باور نکرد نویسنده می‌شود

راستش من قاچاقی دیپلم گرفتم، قصه‌اش مفصل است، حالا اگر شد همین‌جا یک‌ذره اش را می‌گویم. خاطرعاطرتان مکدر نشود من در خانواده تناردیه‌ها بزرگ نشدم و نبالیدم. بنده هم مثل ۸۰درصد جامعه ایرانی در یک خانواده متوسط مذهبی دیده به جهان گشودم. برعکس ۹۰درصد پسربچه‌های ایرانی که دوست داشتند خلبان بشوند من اصلا دوست نداشتم خلبان بشوم، یعنی راستش هیچ تعریفی از خلبانی نداشتم. بم ما وسط برهوت بود. فرودگاه هم نبود و هیچ پروازی هیچ‌گاه آبی آسمانش را چاک نداد و هیچ چراغ چشمک‌زنی در شب به ستاره‌هایش توهین نکرد. در کل طایفه ما یک عمو حسین یک‌بار از تهران رفته بود کیش و یک لیوان آبی آسمانی ملامین که رویش نوشته بود هما را از پرواز آورده بود و ما هر وقت خانه عمو حسین دعوت بودیم سر این‌که در آن لیوان کدام‌یک از ما بچه‌ها آب بخورد دعوا بود. همه تعریف ما از خلبانی همین بود و اصلا به خودمان جرات نمی‌دادیم این‌که می‌شود ما هم خلبان شویم.

کلاس چهارم ابتدایی بودیم. معلم‌مان آقای صوفی‌آبادی بود. یک‌بار زنگ انشا حالا یا می‌خواست بپیچاند یا این‌که متد جدید آموزشی‌ای به ذهنش رسیده بود، گفت بچه‌ها شغلی که می‌خواهید در آینده به آن برسید را نقاشی کنید. بعد بیایید جلوی همه شغل‌تان را توضیح بدهید. یکی پلیس کشید، یکی شمشیرزن کشید، یکی آتش‌نشان و من... همین منی که دارد الان برایتان وجیزه قلمی می‌کند، در یک پرسپکتیو خیابان که خیلی هم زاویه‌بندی‌اش درست نبود، یک مرد کشیدم که یک پالتوی بلند دارد، یک عینک کائوچویی و یک سیگار هم به دست، قدم می‌زند و درست در مرکز پرسپکتیو ایستاده است. نوبت من درست بعد از حجت سیرجانی بود. اول باید معلم نقاشی‌مان را می‌دید بعد می‌رفتیم روی آن سکوی سیمانی معروف جلوی تخته سیاه و نقاشی‌مان را توضیح می‌دادیم و مختصات شغل‌مان را پرزنت می‌کردیم. آقای صوفی‌آبادی نقاشی‌ام را که دید، گفت: این چیه؟

گفتم آقا اجازه شغلمان؟

گفت: این الان داره چه غلطی می‌کنه؟

گفتم: اجازه، نویسنده است. داره راه می‌ره فکر می‌کنه بعد که رسید خونه می‌نویسه...

کلاس منفجر شد از خنده. بلند شد و با دست‌هایی که هر کدامش اندازه یک بشقاب میوه‌خوری بود، گوش مرا گرفت و چنان پیچاند که از زمین بلند شدم و فرمود:

پدرسگ، منو مسخره می‌کنی؟ آویزونت کنم؟

من آویزان‌تر از این نمی‌شد، باشم. خیلی توی ذوقم خورد و کار اصلا به پرزنت کردن شغل آینده‌ام نرسید.

راستش من اصلا دانش‌آموز خوبی نبودم. هیچ‌وقت خیلی سفت درس نخواندم و برعکس برادرم که تا دیپلم هیچ نمره زیر نوزدهی نداشت، من عاشق عدد۱۶ بودم. اصلا یک جوری امتحان می‌دادم که نمره‌ام۱۶ بشود. من از کتاب‌های درسی متنفر بودم اما تا دلتان بخواهد از کتابخانه پر و پیمان مدرسه‌مان کتاب قرض گرفتم و حتی جالب‌هایش را دزدیم و دیگر پس ندادم. من همیشه فکرم این بود معادله سه مجهولی به کار چه کسی آمده که به کار من بیاید. همین معادله دو مجهولی را می‌شد یک قصه جنایی کرد که پلیس به دو نفر مشکوک است و دانش‌آموز با حدس و گمان و تحلیل به ذات کثیف قاتل پی ببرد و او را کشف کند.

سوم راهنمایی بودم که رفتم حوزه علمیه درس بخوانم. اجبار هیچ‌کس نبود. می‌خواستم بروم درس دین بخوانم که ببینم امام‌ها و پیامبر نازنین ما چه چیزهایی در سرشان می‌گذشته. چه جوری فکر می‌کردند، در آسمان‌ها چه خبر است و قیامت قرار است چوب را چه جوری و با چه زاویه‌ای توی آستین‌مان کنند. سال دوم حوزه بودم که بابا گیر داد باید دیپلم بگیری. گفتم چشم، حوزه را به جایی برسانم چشم. گفت الا و لابد نه... یک دبیرستان شبانه ثبت‌نامم کرد. دبیرستان شبانه جایی بود که بعضی آدم‌ها از غروب به بعد دنبال آینده روشن‌شان می‌گشتند. یک میوه‌فروش، دو سه تا سرباز، یک سرایدار، یک مستخدم مدرسه، یک کارگر مس سرچشمه و چندتایی هم سر به سنگ خورده تصمیم گرفته بودند درس بخوانند. من هم میانشان بر خورده بودم. دیپلم علوم انسانی را به هر ضرب و زوری بود گرفتم. چندتا کتاب از احمد عزیزی گرفته بودم و چند تا رمان تازه نوشته شده که بابا دوباره آمد سراغم. کجا؟ چه؟ باید کنکور شرکت کنی. ضرر که ندارد؟ ضرر نداشت ولی درد خیلی داشت، طبق پیش‌بینی‌های پدر قرار بود یک‌سال بخورم نون و تره، ۱۰سال بخورم گوشت بره.اما خب چرخش روزگار طبق معمول شست دست راستش را نشانم داد که امروزی‌ها بهش می‌گویند لایک.

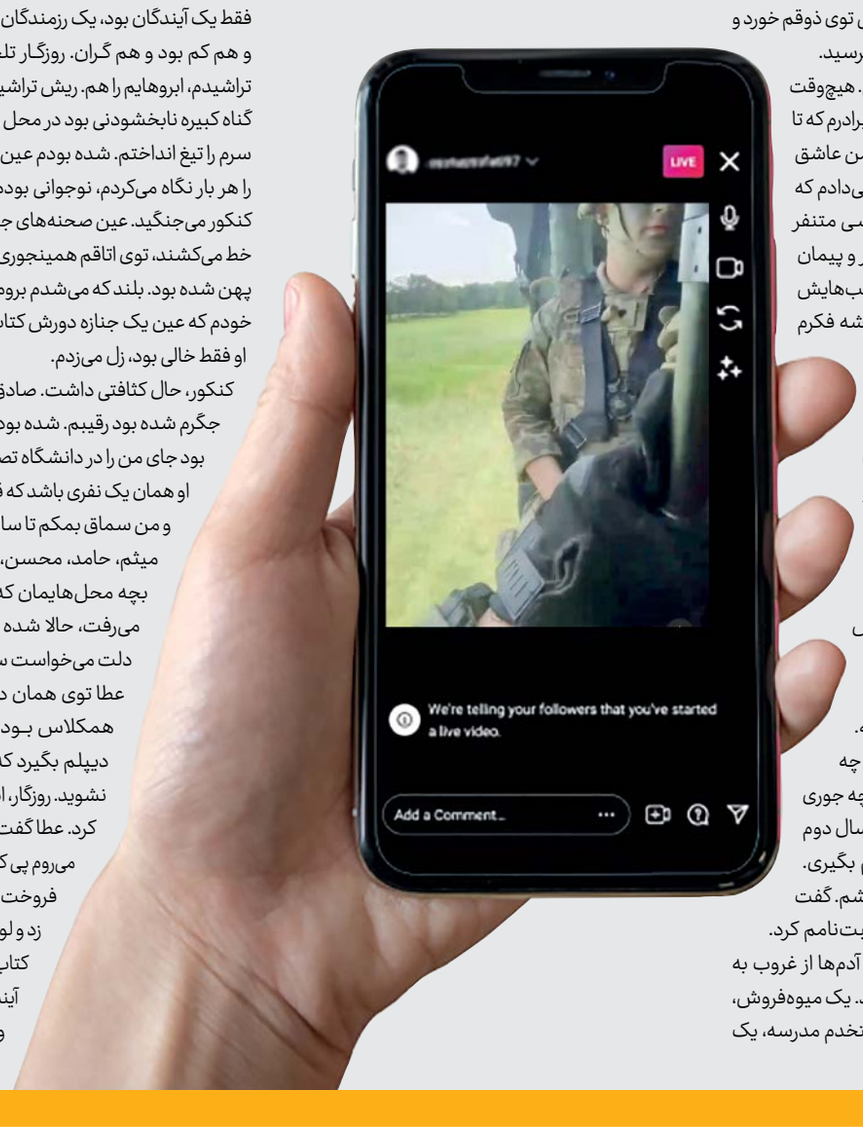

روزگار کنکور، روزگار جنهمی‌ای بود. نسبت یک به۱۰ بود. از کلاس۴۰ نفره ما فقط چهار نفر حق داشتند روی صندلی‌های دانشگاه بنشینند و این خیلی ترسناک بود. ما کتاب‌های سبز و خیلی سبز و نکات کلیدی و کوشاجان فلان نداشتیم. فقط یک آیندگان بود، یک رزمندگان که تست چاپ می‌کرد و هم کم بود و هم گران. روزگار تلخی بود. کله‌ام را از ته تراشیدم، ابروهایم را هم. ریش تراشیدن برای من طلبه یک گناه کبیره نابخشودنی بود در محل و شهر... ریش و ابرو و سرم را تیغ انداختم. شده بودم عین کولینا... تو آینه خودم را هر بار نگاه می‌کردم، نوجوانی بودم که داشت با سرطان کنکور می‌جنگید. عین صحنه‌های جرم که دور جنازه را با گچ خط می‌کشند، توی اتاقم همینجوری جزوه و کتاب و تست پهن شده بود. بلند که می‌شدم بروم، روم به دیوار، به جای خودم که عین یک جنازه دورش کتاب ریخته و محیط بدن او فقط خالی بود، زل می‌زدم.

کنکور، حال کثافتی داشت. صادق، پسر عمه‌ام و ریشه جگرم شده بود رقیبم. شده بود یکی از آنها که ممکن بود جای من را در دانشگاه تصاحب کند. ممکن بود او همان یک نفری باشد که قرار بود بشود دانشجو و من سماق بمکم تا سال بعد. صادق فقط نه، میثم، حامد، محسن، ایوب، حجت... همه بچه محل‌هایمان که جانمان برای هم در می‌رفت، حالا شده بودند رقیب‌هایی که دلت می‌خواست سر به تن‌شان نباشد.

عطا توی همان دبیرستان شبانه با ما همکلاس بود. می‌گفت فقط آمده دیپلم بگیرد که سربازی رفت توالت نشوید. روزگار، این هدف او را هم لایک کرد. عطا گفت من کنکور نمی‌دهم. می‌روم پی کار. عطا یک رنو۵ داشت. فروخت و با آن یک مغازه نقلی زد و لوازم‌التحریر می‌فروخت. کتاب‌های تست رزمندگان و آیندگان و این اواخر فلانچی و بهمان‌چی هم کم به ما نفروخت. عطا بعدها لوازم‌الحریرش را واگذار کرد و یک کلوپ گیم زد. پول از خلق‌ا... می‌گرفت و می‌گذاشت با پی‌اس‌های مغازه‌اش بازی کنند. عطا عاشق بازی جنگی بود، به‌خصوص کال آف دیوتی. یک روز که پیش‌اش بودیم گفت بچه ها من عاشق ارتش آمریکام. می‌رم یه روز استخدام میشم. حالا ببینین.

رتبه‌ام در کنکور ۸۰۰۰ شد.مجاز به انتخاب رشته بودم ولی نه دانشگاه خوب. آزاد امتحان دادم. حقوق قبول شدم. خواندم که فقط خوانده باشم. عشقم نوشتن بود و خواندن. من می‌خواستم نقاشی کلاس چهارمم را محقق کنم و حالا در حوالی ۴۰سالگی شش هفت کتاب دارم که همه‌شان چاپ‌های متعدد خورده‌اند. در آسمان نوشتن با یک عالمه خورشید، یک دانه ارزنی شده‌ام و تقریبا به آرزوی شغلی‌ام رسیده‌ام، هرچند می‌شد بهتر باشد.

عطا... اما عطا... توی اکسپلورر اینستا چندشب پیش چرخ می‌زدم. حیرت‌آور بود. عطا داشت لایو می‌رفت عقب یک هلیکوپتر کبری. داشت از پایین پریدن کماندوهای همرزمش فیلم می‌گرفت، کجا؟ منطقه‌ای در افغانستان.

عکس بعدی...پست بعدی... حیرت‌آور بود. عطا رسیده بود آمریکا. استخدام شده بود و داشت از شغلش لذت می‌برد. من و عطا بی‌هیچ توافقی از قبل تعیین‌شده کنکور و دانشگاه برایمان آخرین فشنگ خشاب نبود. آخرین امید هم نبود. هر دو پی علاقه‌مان رفتیم. خاکش را خوردیم. سختی کشیدیم. نون و تره خوردیم. هرچند دنیا دیگر مجالی برای گوشت بره خوردن برای هیچ‌کدام‌مان نگذاشته. «...کاری به درست یا غلط بودن تصمیم عطا ندارم. اصلا کاری به این هم ندارم که پیوستن یک ایرانی به ارتش یک کشور دیگر درست است یا نه اما عطا پای تصمیمش ایستاده بود.»

یک ذره انگیزشی:

وقتی تو داری در پیست زندگی با یک دوچرخه قراضه رکاب می‌زنی و قلبت توی حلقت هست و چند نفر منتظرند زمین خوردنت را ببینند، خدا مثل مربی‌های مهربان با عینک کائوچویی بالای پیست دوربین انداخته دارد نفس‌نفس زدنت را می‌بیند. حواسش به کورنومتر هست و دارد رکوردت را ثبت می‌کند و می‌گوید، باریکلا پسر ادامه بده همینه. و درست در همین لحظه یک دوچرخه کورسی نو در رختکن منتظرت است.